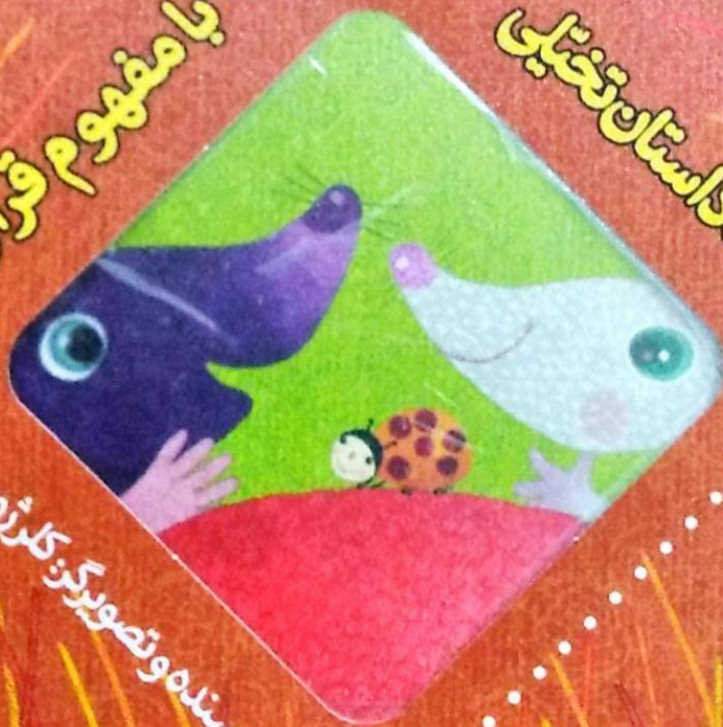


ماجرای سیب قرمز

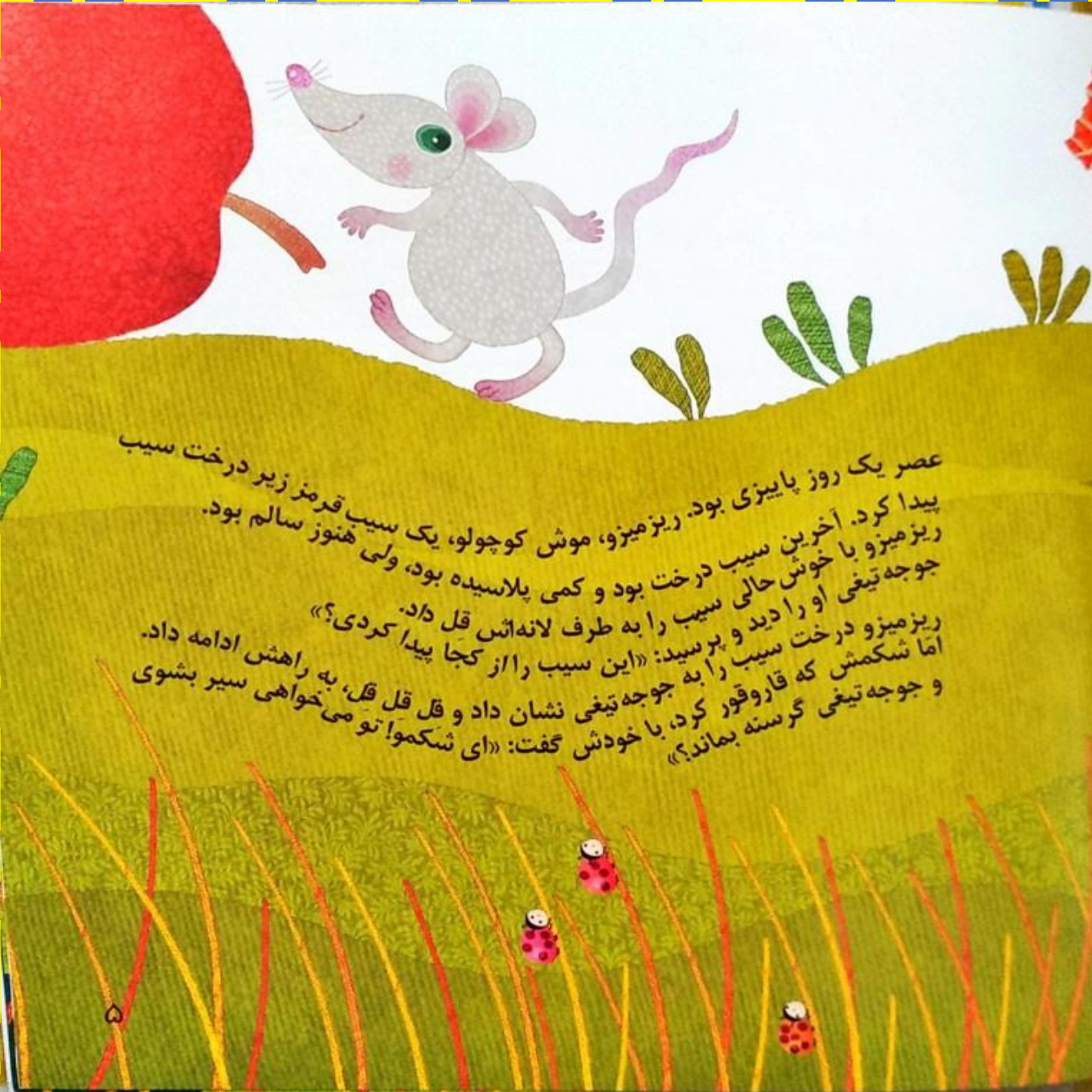
با مفهوم قرآنی

یک داستان تخیلی

نویسنده و تصویرگر: کلر ژوین



دینی



عصر یک روز پاییزی بود. ریزمیزو، موش کوچولو، یک سیب قرمز زیر درخت سیب پیدا کرد. آخرین سیب درخت بود و کمی پلاسیده بود، ولی هنوز سالم بود. ریزمیزو با خوش حالی سیب را به طرف لانه اش قل داد. «کردی؟» اما شکمش که قاروقور کرد، با خودش گفت: «ای شکمو! تو می خواهی سیر بشوی و جوجه تیغی گرسنه بماند؟»



ریزمیزو آرام روی شکمش زد و گفت: «هیس!» بعد جوجه تیغی را صدا کرد و گفت: «بی خودی آن جا نرو. آخرین سیب را من برداشتم.»

جوجه تیغی برگشت. به سیب نگاه کرد و آه کشید. ریزمیزو گفت: «ناراحت نباش! بیا برویم پیش کلاغ تا این سیب را نصف کند، نصفش را بدهم به تو.»

ریزمیزو دوباره سیب را قل داد، با جوجه تیغی به دنبالش رفتند و رفتند تا به موش کور رسیدند. موش کور از ریزمیزو پرسید: «این سیب را از کجا پیدا کردی؟»



جوجه تیغی زود درخت سیب را نشان داد و موش کور به طرفش دوید. ریزمیزو به جوجه تیغی اخم کرد و گفت: «می خواهی ما سیر بشویم و موش کور گرسنه بماند؟» آن وقت موش کور را صدا کرد و گفت: «بی خودی آن جا نرو. آخرین سیب را من برداشتم.» موش کور برگشت. به سیب نگاه کرد و آه کشید. ریزمیزو گفت: «بیا برویم کلاغ را پیدا کنیم تا این سیب را سه قسمت کند، یک قسمتش را بدهم به تو.»



ریزمیزو دوباره سیب را قل داد، با جوجه تیغی و موش کور به دنبالش. رفتند و رفتند تا به کلاغ رسیدند. ریزمیزو به کلاغ گفت:
«تو با نوکت می توانی این سیب را چهار قسمت کنی؟»

جوجه تیغی پرسید: «چرا چهار قسمت؟ ما فقط سه نفریم!»

ریزمیزو اخم کرد، ولی جواب نداد. کلاغ سیب را چهار قسمت کرد. ریزمیزو یک قسمت را به کلاغ داد، یک قسمت را به جوجه تیغی و یک قسمت را به موش کور.

یک قسمت را هم برای خودش برداشت و به طرف لانه اش رفت.





شب شد. ریزمیزو کمی از سیبش را به مورچه‌های همسایه داد و بقیه را خودش خورد. بعد هم دراز کشید که بخوابد. با خودش گفت: «نمی‌دانم چرا امشب این قدر خوش‌حالم! انگار چند کار خیلی خوب کردم. ولی من که فقط سیب را تقسیم کردم!»

ریزمیزو بقیه‌ی ماجرای سیب قرمز کمی پلاسیده را نمی‌دانست.

جوجه تیغی و خانوادگی گرسنه‌اش سیب خوردند و ریزمیزو را دعا کردند و گفتند: «خدایا! دلش را پر از شادی کن!»

موش کور نصف تکه سیبش را خورد و نصفش را برای همسایه‌ی مریضش برد.
آن‌ها هم برای ریزمیزو دعا کردند و گفتند: «خدایا! از گرسنگی حفظش کن!»





کلاغ هم با تکه سیبش به لانه‌اش برگشت.
سیب را ریز ریز به جوجه‌هایش داد و سیرشان کرد.
آن وقت برای ریزمیزو دعا کرد و گفت: «خدایا! هر چه دلش
بخواهد به او سیب بده!»

مورچه‌های همسایه هم یکی یکی برای ریزمیزو آرزوهای خوبی کردند.
ریزمیزو این چیزها را نمی‌دانست. ولی این قدر احساس خوبی داشت
که بین دو خمیازه با خودش گفت: «فردا هسته‌های سیبم را می‌کارم
تا کنار لانه‌ام، درخت سیب داشته باشم. آن وقت می‌توانم به
همه سیب هدیه بدهم. سیب‌های قرمز تازه!»



«داستان کسانی که مالشان را
در راه خدا می‌بخشند مثل داستان دانه‌ای
است که هفت فوشه پرویاند،
و در هر فوشه صد دانه باشد. خدا به هر کس
بفواهد، چند برابر پاداش می‌دهد...»

قرآن کریم، سوره بقره، آیه ۲۶۱



پایان